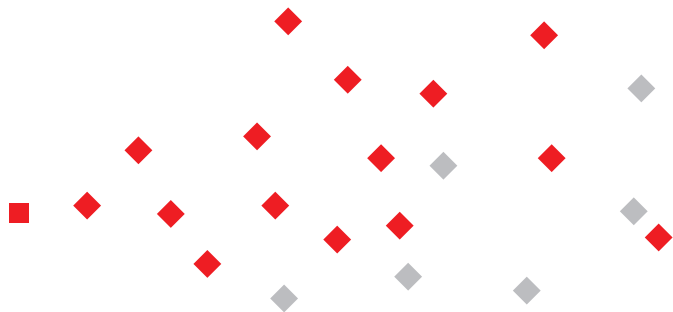




بناخت





# CRY FREEDOM

## آزادی را فریاد کن

نویسنده: جان بریلی

مترجم: ارسطو خوش حساب





## آزادی را فریاد کن

سرشناسه: بریلی، جان، ۱۹۴۰ - م. - Briley, John  
عنوان و نام پدیدآور: آزادی را فریاد کن / جان بریلی: مترجم ارسطو خوش حساب؛ ویراستار سمیرا ناظری ترشیزی - مشخصات نشر: تهران: نسل روشن، ۱۳۹۸. - مشخصات ظاهری: ۱۴۲ ص.  
شابک: ۸-۱۶-۶۶۷۶-۶۲۲-۹۷۸ - وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Cry freedom : a novel. c۱۹۸۹  
یادداشت: ویرایش قبلی کتاب حاضر تحت عنوان "فریاد آزادی: داستانی جذاب از دوره آپارتاید" با ترجمه رضا عقیلی توسط شرکت انتشارات علمی و فرهنگی در سال ۱۳۷۵ منتشر شده است.  
عنوان دیگر: فریاد آزادی: داستانی جذاب از دوره آپارتاید.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.  
American fiction -- 20th century -- موضوع  
موضوع: بیکو، استیون بانتو، ۱۹۴۶-۱۹۷۷ م. -- داستان  
Biko, Stephen Bantu -- Fiction -- موضوع  
موضوع: وودز، دونالد، ۱۹۳۲ - م. -- داستان  
Woods, Donald -- Fiction -- موضوع  
موضوع: آفریقای جنوبی -- روابط نژادی -- داستان  
South Africa -- Race relations -- Fiction -- موضوع  
شناسه افزوده: اکین‌یمی، روتینا  
Akinyemi, Rowena -- شناسه افزوده  
شناسه افزوده: خوش حساب، ارسطو، ۱۳۶۳ - م. مترجم  
رده بندی کنگره: PS۳۵۵۲ / ۲۴۱۳۹۸  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۳۳۸۹۶

### نویسنده: جان بریلی

مترجم: ارسطو خوش حساب | ویراستار: سمیرا ناظری ترشیزی

ناشر: نسل روشن

شابک: ۸-۱۶-۶۶۷۶-۶۲۲-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵,۰۰۰ تومان | نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

صفحه‌آرایی و طرح جلد: علیرضا زمانی

نشانی: تهران-خیابان انقلاب-خیابان دانشگاه-خیابان شهید نظری-

پلاک ۶۱ طبقه چهارم واحد ۴۴B تلفن تماس: ۰۲۱-۶۶۹۵۳۱۲۶

| [www.nasleroshan.com](http://www.nasleroshan.com) |



| [info@nasleroshan.com](mailto:info@nasleroshan.com) |



### به نام خدا

انسان مثال گیاهی است که خشک شده و از بین می‌رود و تمام زیبایی‌های انسان نیز همچون گلی است که پژمرده می‌شود. آری؛ گیاه خشک و پژمرده می‌شود و انسان نیز مانند گیاه از بین می‌رود اما تنها کلام، افکار و آثار او باقی می‌ماند. انتشارات نسل روشن در تلاش است تا با ایجاد یک بستر مناسب در حمایت از مولفان و همچنین ماندگاری ایده‌ها، آثار و افکار آنها و با انتشار کتابی ارزشمند که از سطح علمی مطلوبی برخوردار باشد به وظیفه‌ی انسانی و اعتقادی خویش عمل کند تا بتواند اثری سازنده را به عنوان میراثی ناچیز برای نسل روشن باقی گذارد.

**CRY**  
**FREEDOM**



## مقدمه مترجم

ژرفای واژه آزادی را تنها می‌توان با رهایی مترادف دانست و رهایی تنها در روح اتفاق می‌افتد، در ذات و در درون؛ که آنکه از درون خویشتن رهایی یابد در برون آزاد است و چون در برون رهایی یابد نه در بند بماند و نه در دام اسیر گردد. چنان‌که باد را چو در بند کنی هواست و هوانه در بند آید و چون در حبس درافتد همچنان رهاست و در هیچ قفس ننگبند. چه جز ذات در درون آدم است که از لحظه ورود در جهان زنده آگاه است و ادراک می‌کند و در تجربه افتاده و ریشه می‌راند در خاک جرمی گردان که هزاران برابر قلیل‌تر از سر سوزنی است در میان کائنات و هان که آنکه آفرید بگرداند و آنکه بگرداند بداند و آدم اگر که چشم ببندد و هیچ نبیند و تمامی ذهن شود و در خیال خویشتن به مورچه‌ای بیاندیشد که بر کاهی در میان اقیانوسی بگردد، آگاه شود به آن‌که از روح دردمید در میان کالبدی و رها کرد بر رشته‌ای و روان کرد در قطره‌ای و آن قطره بارها ذره گردید و هر ذره از ذات پر شد و در گردش افتاد و من شدم و تویی؛ که چون من در میان گیتی، همان ذره‌ای که رها شده به دنبال خویش می‌گردد و ندانی که جهان هیچ است جز رها شدن.

بلبلی که می‌بخواند رمز عشق و اشتیاق می‌نگردد در دل و پندار، همتای کلاغ  
در خوش تسبیح تیهو بنگر ای جانان جان گرچه زاغان بد نمایش می‌دهند از شرح باغ  
هر که راز سینه را واگفت با معشوق خویش با بدان هم خو نباشد در روال و در سیاق  
سگ میان وحشیان مفهوم گوید از وفا نه چنان روباه از مکر و هوس در واق واق  
مرغ عشق اندر بر آغوش گیرد دام را تا که شاد از عاشقی دوست میرد در فراق  
بنگر اندر سرو که تمثیل برآزادگیست گرچه در زندان خاک افتاده از بنیاد و ساق  
صدهزار افسوس گفتم در خفا با خویشتن با زبانی بسته و با سینه‌ی سوزان و داغ  
ای ارسطو تا بیاید دوست معنای سخن در جهان و ماورا سوزانده گردی در حراق

ارسطو خوش حساب





داستانِ پیش روی شما، فارغ از رنگ؛ داستانِ سیاه است و سفید



## ■ بخش اول

در سواحل جنوب شرقی آفریقای جنوبی، جایی که رودخانه بوفالو به آب‌های اقیانوس هند متصل میشه، شهر لندن شرقی با آب‌وهوای همیشه شگفت‌انگیز، از یک سو با سواحل شنی زیبا و از یک سو با جنگل‌های سرسبز احاطه شده و دریا در جوار ساحل همیشه نورانی و درخشانه. در سال ۱۹۷۵، روزنامه‌ای بود به نام دیلی دیسپچ که از ماه نوامبر همون سال جنگی نرم رو با دولت آفریقای جنوبی آغاز کرده بود.

دونالد وودز، سردبیر روزنامه، پشت میزش نشسته بود و داشت به مطالب صفحه اول روزنامه فردا، نگاه می‌کرد. یکی از مطالب مربوط بود به امتناع دولت از آزاد کردن نلسون ماندلا و مطلب دیگه در مورد عفو ریچارد نیکسون توسط جرالند فورد رئیس‌جمهور آمریکا بود که وودز از قبل قصد داشت از اون به عنوان سر تیترا اصلی روزنامه فردا استفاده کنه؛ اما اخبار جدیدی به دستش رسیده بود در مورد حمله پلیس به یکی از توابع شهر کیپ‌تاون، در هزار کیلومتری جنوب غربی آفریقا به نام کراس رود که منطقه‌ای سیاه‌نشین بود. وودز جای صفحات روزنامه رو

عوض کرد و اخبار مربوط به کراس رود رو گذاشت برای خبر اصلی صفحه اول، مطالب مربوط به نلسون ماندلا و ریچارد نیکسون رو زیرش گذاشت و خبری که در مورد کارخونه‌ای ژاپنی در بندر دوربان بود رو برای صفحه بعد در نظر گرفت. همون موقع یکی از ژورنالیست‌های روزنامه، کِن رابرتسون در رو با شدت باز کرد و وارد اتاق شد و چند تا عکسی که توی دستش بود رو روی میز وودز انداخت و گفت:

- رئیس یه نگاه به اینا بنداز!

پاکت سیگارش رو از توی جیبش درآورد و یه نخ روشن کرد و همون طور که وودز داشت به عکس‌ها نگاه می‌کرد توی اتاق شروع کرد به قدم زدن.

عکس‌ها مربوط میشدن به حمله پلیس به کراس رود. یه زن، بچه‌ای توی بغلش بود و کنار در خونه‌ای که خراب شده بود ایستاده بود. دو پلیس در حال کتک زدن یه پسر بچه شونزده هفده ساله بودن، یک مرد وسط آوار چند دیوار، روی ویلچر نشسته بود، یه پلیس با شلاق دنبال یه دختر بچه بود و ترس در چهره دختر مشخص بود و بولدوزری در حال خراب کردن خونه‌ها و مغازه‌ها بود. وودز با تعجب چشم‌هاش رو از روی عکس‌ها برداشت و رو به کِن گفت:

- اینا رو از کجا گیر آوردی؟

کِن لبخندی زد و گفت:

- حالا از هر جا! مگه جرات شو داری ازشون استفاده کنی؟

وودز دوباره به عکس‌ها خیره شد. سیاه‌پوست‌ها توی کِیپ‌تاون بدون مجوز کارگری می‌کردن و بعضی از اونها خانواده‌هاشون رو هم با خودشون برده بودن کراس رود و از جعبه‌های چوبی و قوطی‌های حلبی خونه‌های درب و داغونی ساخته بودن که این هم غیرقانونی بود. البته سفیدپوست‌ها از اینکه بهشون کار غیرقانونی بدن منفعت می‌بردن، هم مالی هم اینکه می‌تونستن سخت‌تر ازشون کار بکشن؛ ولی این مسئله دائمی نبود و گاهی پلیس‌ها با شلاق و باتوم می‌ریختن

توی اون منطقه و به زور گاز اشک آور و شلاق مردم رو سوارون های پلیس می کردن و می بردنشون توی بیابون های اطراف شهر رها می کردن. بعد هم نوبت بولدوزرها بود که خونه های چوبی و حلبی رو داغون و جمع آوری می کردن. وودز یک دفعه لبخندی زد و گفت:

- اتفاقاً می خوام چاپشون کنم. زیر همشون هم اسم تو رو می نویسم.  
کِن هم با لحنی مزاح گونه گفت:

- ممنون. کار خوبی می کنی! منم وقتی پلیس دستگیرم کرد اسم تو اولین اسمیه که از دهنم بیرون میاد.

قانون روزنامه ها رو از انتشار تصاویر رفتار خشن پلیس با سیاه پوست ها منع کرده بود؛ اما یه حد و حدودی هم مشخص کرده بود که اگر تصاویر زیاد خشن نبودن بعضی وقت ها با هماهنگی دولت بتونن یه تخلفاتی هم بکنن و این هم فقط به خاطر این بود که نشریات تحریک به اشاعه اطلاعات بیشتر به صورت غیرقانونی نشن.

شاید نوعی سوپاپ که هرازگاهی بتونن با چاپ تصاویر و خبرهایی در مورد اتفاقات واقعی که از واقعیت اصلی دورتر بود خودشون رو تخلیه روانی کنن. وودز یه بار دیگه با کنجکاوی پرسید:

- بگو دیگه! از کجا آوردی اینارو؟

و از داخل لنز عینکش به چشم های کِن خیره شد. وودز مرد چهل و دو ساله لاغر اندامی بود که موهای جوگندمیش باعث میشد بیشتر از سنش به نظر بیاد.

کِن توی چشم هاش نگاه کرد و به شوخی جواب داد:

- فقط اینو میتونم بگم که در ازای این عکس ها، نشریه باید بهم پاداش بده.  
می دونی که تو کار ما سخت ترین قسمت جور کردن پول نوشیدنیه!

یکی از عکس ها رو از روی میز برداشت، روی دیوار توی عکس، پوستر بزرگی از چهره جدی و جذاب جوان سیاه پوستی رو چسبونده بودن که زیرش با حروف

درشت نوشته شده بود «بیکو». کن پرسید:

- چیزی هم از بیکو بنویسیم؟
- آقای بیکو هم با طرفدارهاش توی کراس رود بوده؟
- فکر کنم بوده. به من خبر رسیده که اسمش همه جا هست.
- وودز به پستی صندلش لم داد و عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:
- نه؛ تو این داستان نیارش. خودم یه سرمقاله در مورد خودش و ایدئولوژیش می‌نویسم.

کن سرش رو به نشونه موافقت تگون داد و از اتاق بیرون رفت. وودز وکالت خونده بود و فقط به دلیل علاقه‌اش به روزنامه‌نگاری این کار رو شروع کرده بود. از روی صندلی بلند شد و به میزش تکیه داد. با این که سیاه‌پوست‌ها حق رأی دادن نداشته باشن و در مناطقی جدا از سفیدپوست‌ها زندگی کنن مخالفتی نداشت ولی هرگز با رفتار شنیع پلیس موافق نبود، برای همین تصمیم گرفته بود یکی از عکس‌هایی که کن آورده بود رو وسط صفحه رویی روزنامه چاپ کنه. فردای اون روز، روزنامه چاپ شد. ظرف مدت کوتاهی روزنامه‌های دیگه هم عکس‌های کن رو بازنشر دادن. اون روز وودز کلی تماس تلفنی داشت. تماس‌هایی تهدیدآمیز از پلیس، تماس‌های ناشناس که حتی به مرگ تهدیدش کردن و البته تماس‌هایی که خوشایند بودن و شجاعتش رو تحسین می‌کردن و تبریکاتی از سمت بقیه روزنامه‌ها. سرمقاله‌ای هم که درباره استیفن بیکو نوشته بود؛ نظر همه رو جلب کرده بود، یا حداقل خود وودز این طور فکر می‌کرد که به اندازه کافی تأثیرگذار بوده.

زن زیبایی که شلوار جین تنش بود و پیراهن سفیدش زیبایی‌اش رو چند برابر کرده بود با قدم‌های بلند طوری که صدای کفش هاش سالن رو پر کرده بود وارد دفتر شد و روبروی میز آن هوبارت منشی دفتر ایستاد و روزنامه رو پرت کرد روی میز و با صدای قاطعی گفت:

- میخوام بدونم مسئولیت این کار با کیه؟  
 آن، به روزنامه خیره شده بود. صفحه سرمقاله که وودز نوشته بود با حروفی درشت کاملاً توی چشم میزد، «بانتو استیفن بیکو - تهدید ترسناک نژاد سیاه».  
 اون زن قبل از اینکه آن بتونه حرفی بزنه کارتش رو روبروی صورتش گرفت و گفت:  
 - من دکتر مامفلا رامفله هستم و تا مسئول این کار رو نبینم از اینجا نمیرم.  
 آن از اینکه یه زن سیاه پوست با چنین اعتماد به نفسی باهاش صحبت کرده بود متعجب شده بود. تلفن رو برداشت و شماره اتاق وودز رو گرفت و خیلی آرام گفت:

- جناب وودز، دکتر رامفله می خوان با شما صحبت کنن.  
 وودز که نمی دونست با چه کسی قراره ملاقات کنه و فکر می کرد که ممکنه شخصی باشه که داستان یا خبری برای چاپ داشته باشه گفت:  
 - بفرستش تو ببینم چی میگه!

آن، در رو باز کرد و همون طور که داشت دکتر رامفله رو به داخل اتاق دعوت می کرد وودز سرش رو از روی کاغذی که جلوش بود بلند کرد و از دیدن زنی که با قدم های محکم به سمتش میومد شگفت زده شد.  
 مامفلا صفحه سرمقاله رو کوبید روی میز و گفت:

- من مدت زیادیه که روزنامه شما رو می خونم و می دونم از اون ژورنالیست های سفیدپوست عوضی نیستید. برای همین متعجب شدم که چطور تونستید یه همچین مقاله احمقانه ای بنویسید.

وودز کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:  
 - درسته خانم. من همیشه بر علیه غرض ورزی سفیدپوست ها می نویسم و اگه فکر کردید از غرض ورزی سیاه پوست ها به راحتی می گذرم، مرتکب اشتباه شدید.  
 مامفلا عصبانی شد و با صدایی بلند و عصبی گفت:

- غرض ورزی؟! این چیزی نیست که استیو بیکو بهش اعتقاد داره. نباید قبل

از اینکه چیزی رو چاپ کنید ازش مطمئن بشید؟

وودز از روی صندلی بلند شد و کمی لحنش رو تندتر کرد و جواب داد:

- من دقیقاً متوجه اعتقادات آقای بیکو هستم خانم.

- پس اشتباه متوجه شدید. خودش هم تا وقتی که ورودش به اینجا ممنوع باشه نمیتونه بیاد و بهتون ثابت کنه. اگه واقعاً طالب حقیقت هستید باید با خودش ملاقات کنید.

وودز بدون اینکه حرفی بزنه به صورت مامفلا دقیق شد. خیلی زیبا بود، معلوم بود زن فهمیده و باهوشیه. کاملاً به خودش مطمئن بود و اعتماد به نفسش کاملاً مشخص بود. لحنش رو عوض کرد و با ملایمت پرسید:

- شما اهل کجایید؟

مامفلا هنوز عصبانی بود و با جدیت جواب داد:

- اهل همینجام. آفریقای جنوبی. من جزو دو سیاه پوستی هستم که از منطقه سیاه‌ها تونستم به دانشکده پزشکی ناتال راه پیدا کنم و دقیقاً نمونه سیاه پوستی هستم که سفیدها همیشه نگران شون هستن.

وودز کاملاً آرام شده بود، نفس عمیقی کشید و دوباره روی صندلی نشست و خودکاری که توی دستش بود رو پرت کرد روی میز و آرام و با لبخند گفت:

- خوشحالم که پولمون الکی هزینه نشده.

مامفلا لبخند محوی زد. شوخ طبعی وودز باعث شده بود که عصبانیتش فروکش کنه. کمی از میز فاصله گرفت و روی صندلی کنار دیوار نشست؛ به وودز خیره شده بود و داشت فکر می‌کرد که چطور حرفش رو ادامه بده. کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- من می‌دونم که شما آدم فهمیده‌ای هستید آقای وودز، اما در این مورد بی‌اطلاعی. استیو بیکو از معدود آدم‌هاییه که میتونه آفریقای جنوبی رو نجات

بده. الان هم در شهر کینگ ویلیام در حصر زندگی می‌کنه. شما باید باهاش ملاقات کنید.

این بار حرفش برای وودز خوشایند بود، گویی که صداقت حرفش با آرامش بیشتر نمود کرده بود.

## ■ بخش دوم

جاده شمالی لندن شرقی از سوی ساحل به سمت تپه‌های سرسبز بالا می‌رفت و حدود شصت کیلومتر جلوتر در کنار بستر رودخانه بوفالو دوباره پایین می‌ومد. فقط سفیدپوست‌ها در کینگ ویلیامز زندگی می‌کردن اما برای رسیدن به اونجا، وودز چندین کیلومتر از مرکز شهر تا آدرسی که دکتر رامفله بهش داده بود رو سوار بر مرسدسش از محله‌های سیاه‌پوست نشین و خونه‌های کوچیک و مردم فقیر عبور کرد. محله‌هایی رقت‌انگیز و مردمی سیاه‌بخت که با تپه‌هایی مملو از درخت‌های اقاقای زیبا احاطه شده بودن.

وودز کل راه رو با شعف رانندگی کرد، خوشحال از اینکه قاره یکی از سیاهان در حصر رو در شهری سفیدپوست نشین ملاقات کنه. به خیابونی ساکت رسید که هر دو طرفش پر بود از درخت. آدرس، نشانی به کلیسای قدیمی بود که چند درخت کوچیک دورش رو گرفته بودن و حصاری نیمه‌کاره داشت. وودز کنار خیابون پارک کرد و چند دقیقه‌ای به کلیسا نگاه کرد. دو مأمور پلیس کمی با فاصله از درخت‌ها کشیک می‌دادن. همون طور که وودز توقع داشت بیکو تحت مراقبت بود. اون مرد قصد داشت یک جامعه سیاه‌پوست سازماندهی شده تشکیل بده؛ وودز هم بر این باور بود که میتونه خطرناک باشه. از ماشینش پیاده

شد و از خیابون عبور کرد و رسید پشت در کلیسا، به محض اینکه زنگ رو به صدا درآورد در باز شد و یک زن سیاه پوست فربه با لبخند به استقبالش اومد و گفت:

- آقای وودز، شما میاید؟

- بله. من اومدم استیو بیکور و ببینم.

یه پسر بچه دوید کنارش و گوشه دامنش رو گرفت و با خجالت به مرد سفید پوستی که روبروش بود خیره شد، زن در رو کامل باز کرد و گفت:

- من آنیسیکی هستم. همسرایشون.

وودز شگفت زده شد، برخلاف توقعش آنیسیکی خیلی خون گرم و دوستانه برخورد کرد. وودز داخل شد و به محض ورود دوباره غافلگیر شد. چند مرد و زن در حال نقاشی دیوارها بودن و چند نفر داشتن پارتیشن هایی رو در سالن کلیسا نصب می کردن. چند دختر در گوشه ای در حال دواخت و دوز بودن. کتابخونه انتهای کلیسا مملو بود از کتاب ها و مجلات قدیمی و چند پیرمرد نزدیک کتابخونه داشتن اسباب بازی درست می کردن.

همون طور که داشتن توی کلیسا قدم می زدن آنیسیکی گفت:

- ما داریم امکاناتی رو برای سیاه پوست ها فراهم می کنیم که گاهی دور هم جمع بشن و صحبت کنن. در مورد کار، درآمد مسائل مربوط به امرار معاش، به هر حال آگاهی بهتر از نا آگاهی.

پسر بچه هنوز گوشه دامن مادرش رو گرفته بود همراهشون قدم میزد و چشم از وودز برنمی داشت. وودز به پسرک لبخندی زد و پرسید:

- این آقای کوچولو کیه؟

- این نوسیناتیه. درد سرش کمتر از پدرش نیست.

لبخندی زد و دری که روبروشون بود رو باز کرد و ادامه داد:

- بفرمایید آقای وودز، ایشان منتظر شما هستن.

وودز از در خارج شد و در بلافاصله پشت سرش بسته شد. کمی ایستاد و

اطرافش رو برانداز کرد ولی کسی اونجا نبود. حیاط کلیسا پر بود از علف‌های بلند هرز. درخت عظیمی وسط حیاط بود که سر بعضی از شاخه‌هاش تا زمین رسیده بودن و خورشید از بین برگ‌ها می‌تابید. به جز صدای بادی که از بین شاخه‌ها می‌وزید صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسید.

چند قدم جلوتر رفت تا شاید کسی رو ببینه. سمت دیگه حیاط یه ساختمون کوچیک بود ولی خبری از کسی نبود. کمی نگران شده بود و داشت تصمیم می‌گرفت که برگرده داخل کلیسا که شخص قد بلندی که ساکت ایستاده بود و داشت نگاهش می‌کرد نظرش رو جلب کرد. وودز بلافاصله پرسید:

- بیکو؟ تو استیو بیکویی؟

مرد روشو برگردوند و رفت سمت ساختمون کوچیک اون طرف حیاط و گفت:  
- دنبالم بیاید.

وودز بیشتر نگران شد، نفس عمیقی کشید و طول حیاط رو به سمت ساختمون طی کرد. در باز بود و داخل اتاق معلوم بود. به نظریه دفتر کار کوچیک می‌ومد. یه مرد در سایه کنار میز ایستاده بود و نور بیرون انقدر زیاد بود که صورتش مشخص نمیشد ولی چشم‌های درشتش کاملاً معلوم بود و به وودز خیره شده بود. وودز گفت:

- میشه پیام تو؟

مرد سرش رو به نشانه تأیید تکون داد. وودز وارد اتاق شد و گفت:

- من تمام روز رو وقت ندارم با شما بازی کنم!

مرد حرفش رو قطع کرد و گفت:

- من باید شما رو در کلیسا می‌دیدم ولی همون طور که می‌دونید اجازه ندارم در آن‌واحد با بیشتر از یک نفر ارتباط داشته باشم. مأموران سیستم من روزیرو نظر دارن.

وودز رو در روی بیکو ایستاده بود. جوون و خوشتیپ بود و چشمان نافذ و